



قصہ باغ ما

ذبیح مہدی
تصویرگر: آمنہ موسوی



مجموعہ داستان بانی امروز




9 781304 982469

www.gahwara.org

به نام ایزد

مجموعه‌ی داستان‌های امروز
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره‌ی مسلسل: ۱/۶۱/۹۱



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول
گروه ب: صنف‌های دوم و سوم
گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم
گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم
گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



www.gahwara.org

قصه‌ی باغ ما

ذبیح مهدی
تصویرگر: آمنه موسوی

بنگاه نشر کهنوار



کابل ۱۴۰۲

قصه‌ی باغ ما

نویسنده: ذبیح مهدی

ویراستار: نوید صدیقی | تصویرگر: آمنه موسوی | صفحه‌آرایی: تقی وحید

ناشر: گهواره | نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲ | شماره‌ی مسلسل: ۱/۶۸/۹۱

شابک: ۹-۹۸۲۴۶-۳۰۴-۱-۹۷۸ | ISBN: 978-1-304-98246-9

حق چاپ برای گهواره محفوظ است.

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی شماره ۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: www.gahwara.org | ایمیل: info@gahwara.org

فیسبوک: fb.com/gahwaraGroup | انستاگرام: @gahwara_original_page



9 781304 982469



گهواره

هیأت دبیران:

آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مهدی، فرشته مهدی،
محمدحسن تولقین، مهدی نایاب، میوند رفیع، نوید صدیقی
سردبیر: نوید صدیقی | **ناظر کیفی:** مهدی نایاب

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره





از پشت پنجره‌ی منزل دوم خانه به
منظره‌ی باغ می‌دیدم و آن را رسامی
می‌کردم. آفتاب می‌تابید اما سبزه‌های
نورس و جوانه‌برگ‌های درختان، پس از باران
دیشب، هنوز تر بودند. روزهای پایانی سال بود
و یک دو هفته‌ای به نوروز مانده بود. دیدم که موتر
کوچکی در برابر دروازه‌ی باغ‌مان توقف کرد و
پدرم از آن پیاده شد. چند نهال را از موتر
پایین آورد. با شتاب به کمک‌اش رفتم و با
هم نهال‌ها را به داخل باغ آوردیم. ریشه‌ی
نهال‌ها را با گل و خاک آغشته و در داخل
کیسه‌ی پلاستیک قرار داده بودند. سگ سفید
من دوید و پلاستیک‌ها را دانه‌دانه بو کشید.
حیف که هیچ وقت برایش نام دیگری
انتخاب نکردم. او مثل همیشه دُم
می‌جنباند و آماده‌ی خدمت
بود. با پدرم کمک کردم



و نهال‌ها را در جاهای مختلف باغ کاشتیم. پدرم گفت:
- امیدجان، ای نهال شفتالوره خودت بشان.
- براستی؟ چرانی.

نهال را داخل گودال کوچکی که پدرم با بیل کنده بود قرار
دادم و به کمک او چند بیل خاک را هم در اطراف آن ریختم.
بعد پدرم آب جوی را باز کرد تا تمام درختان باغ آب بخورند. صدای
خش‌خش بهم خوردن برگ درخت و سبزه می‌آمد. دیدم که سنگین، یگانه سنگ‌پشت
باغ، آرام‌آرام به طرف ما می‌آید. مادرم می‌گوید که سنگین نگهبان باغ ما است.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و از پدرم پرسیدم:

- پدر، میشه به باغ‌مان یک نام بانیم؟

پدر که مشغول شستن دست و صورتش در آب جوی بود، کمی فکر کرد و گفت:

- البته که میشه. چرانشه؟

او قدری فکر کرد و ادامه داد:





- نامش را چی می مانی؟

اصلاً فکر نکرده بودم. گفتم:

- د موردش فکر می کنم.

چند روز بعد، به کمک خواهرم منیژه، دروازه‌ی چوبی یک صندوق مرمی روسی به جا مانده از جنگ های سال های پیش را گرفتم و با کمی رنگ سفید، روی آن نام باغ را نوشتم. منیژه مکتب رو نشده بود و نمی دانست چه می نویسم. او از من پرسید که روی تخته چه نوشته شده و در جواب گفتم:

- فردا می فامی.

چقدر قشنگ بود. نوشته های سفیدرنگ بر روی رنگ ماشی تخته، بسیار زیبا بود. یک تکه ی صافی کهنه را برداشتم و روی لوحه انداختم و از منیژه خواستم که سارا، زهرا، قاسم، بهرام، کرشمه و هوشنگ را خبر کند که فردا بعد از مکتب کارشان دارم. بغیر از زهرا که دختر کاکایم بود، دیگران همسایه های مان بودند. در مکتب، فکرم مشغول لوحه ی باغ بود و این که با چه مراسمی باید آن را بالای دروازه ی باغ آویزان کنیم. از مکتب که



برگشتم، همین‌که داخل خانه شدم و به مادرم سلام دادم، خیلی زود لباس‌ها را تبدیل کردم و رفتم بیرون. صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت اول باید نان بخورم، اما من خیلی دور شده بودم. همگی آمده بودند، البته هوشنگ کمی دیرتر رسید. بهرام پرسید:

- چی گپ اس امید؟ مگم کدام بازی نو یاد گرفتی؟

می‌دانستم که امروز آدم بسیار مهمی هستم. کمی چهره‌ی مرموز و جدی به خودم گرفتم و گفتم:

- کمی صبر کو. خودت می‌بینی.

بچه‌ها را بردم داخل حویلی و لوحه‌ی پوشیده با پارچه را برایشان نشان دادم و گفتم:

- اینی ره می‌بریم باغ. د پشت دروازه‌ی باغ برتان می‌گم که چی اس.

کرشمه گفت:

- خو همیالی بگو دگه.

- نی نی. مزیش میره.

من و قاسم لوحه را برداشتیم و منیژه، سارا و هوشنگ هم زینه را گرفتند. زهرا و کرشمه چندتا میخ و چکش را برداشتند و حرکت کردیم. راه ما زیاد دور نبود اما خیلی مانده شدیم. همگی عرق کرده بودیم. لوحه را در کنار دروازه‌ی باغ گذاشتیم و پیش از همه بهرام گفت:

- امید، بگو دگه چی گپ اس؟

خیلی هیجان داشتم. باید برای این جمع سخنرانی می‌کردم. کمی نفس عمیق کشیدم

و گفتم:

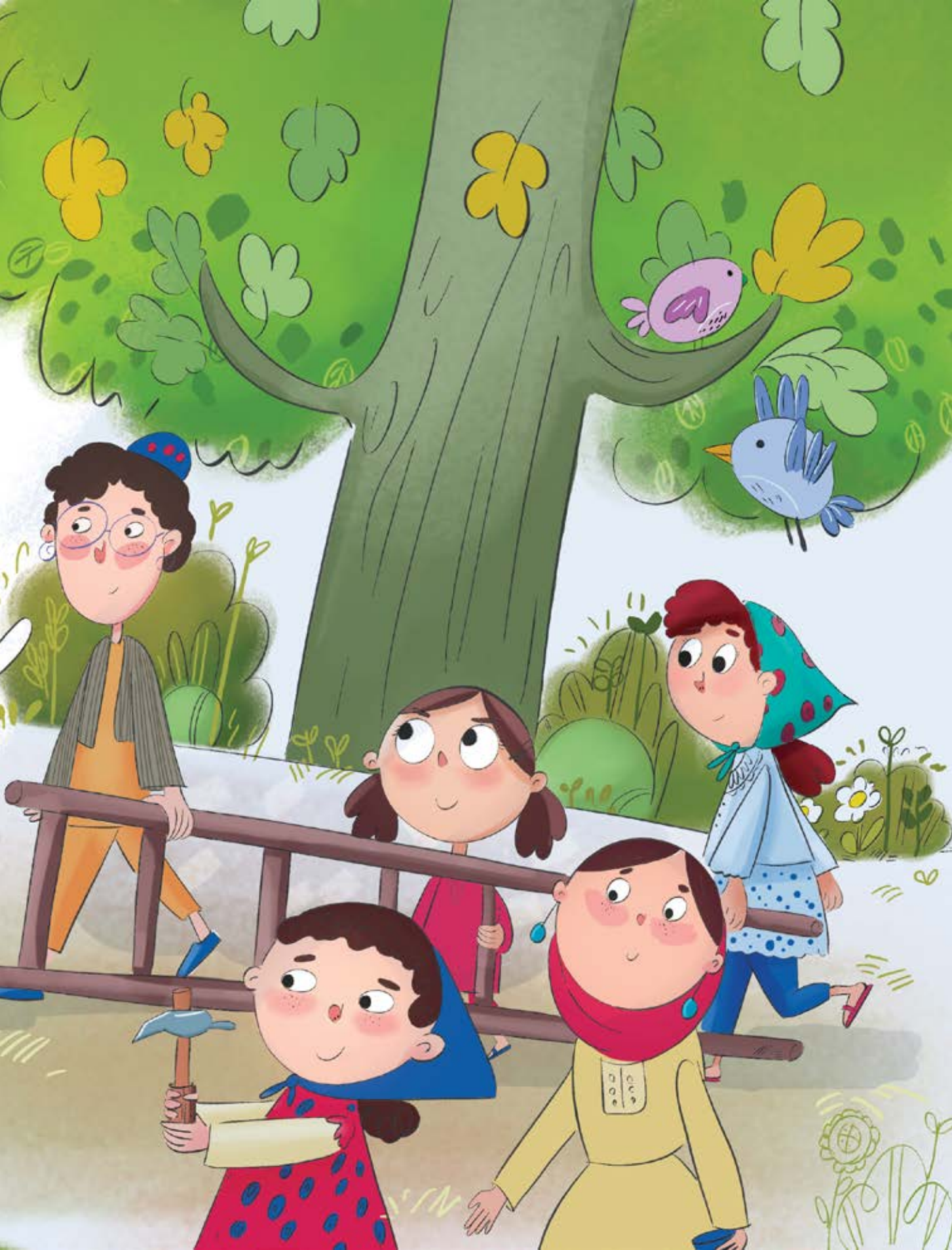
- ما تصمیم گرفتیم که به باغ خود یک نام بانیم. زیاد فکر کردیم و د آخر نامشه ماندیم

شفتالو باغ (این قسمت را کمی کش دار گفتم)!

با گفتن این جمله، دستم را دراز کردم تا تکه‌ی کهنه را از روی لوحه بردارم و مراسم را رسماً افتتاح کنم. پارچه‌ی کهنه در یکی از میخ‌های تخته گیر کرد و پاره شد و متأسفانه لوحه‌ی قشنگ من هم به زمین افتاد و گل‌پُر شد. خیلی اوقاتم تلخ شد اما به روی خود نیاوردم. لوحه را برداشتیم و به دقت پاک کردیم. مثل این‌که این کار من همه را تحت تأثیر قرار داده بود.

هوشنگ که هیچ هیجان خودش را پنهان نمی‌توانست، برایم گفت:

- امید، تو بسیار هوشیار هستی. چطوری فکره کدی؟
منیژه که تا به حال ساکت بود، ناگهان فریاد زد:
- ای باغِ تنای تو نبود. تو از ما هیچ پرسان نکدی که نامشه چی بانیم. بخاطر یک دانه درخت شفتالوی خود، نام باغ ما ره شفتالوباغ ماندی؟ خیی درختای دگه چی میشه؟ ما میرم به مادرم میگم.
- این را گفت و شروع کرد به گریه کردن. هرچه او را نوازش کردم و برایش گفتم که این مهم نیست و ما می‌توانیم هروقتی که بخواهیم نام باغ خود را تغییر بدهیم، قبول نکرد که نکرد. منیژه گریان به طرف خانه رفت. این دفعه‌ی اولش نبود که آبرویم را پیش دوستانم می‌برد. همگی ناراحت شدیم.
کرشمه هم پرسید:
- امید، میشه به باغ ما هم یک لوحه جور کنیم؟
- البته که میشه. چرا نشه؟
- سارا که خواهرخوانده‌ی بسیار صمیمی منیژه بود، کمی فکر کرد و گفت:
- امید، دَ باغ شما خو تنای درخت شفتالو نیس. باز دیگرایش چطور میشه؟ منیژه راست میگه!
- ای فقط یک نام اس دگه... شما چقه پشت گپ می‌گردین.
زینه را گذاشتیم و با کمک هم، لوحه را بالا بردیم اما میخ‌کردن آن تخته‌ی بزرگ و سنگین در آن بلندی، برآستی که سخت بود. در همین وقت کاکا کریم، بقال محله، سوار بر خر خود از آن جا می‌گذشت و وقتی دید که آن قدر خسته شده‌ایم، دلش سوخت و به ما کمک کرد. او روی خرش ایستاد و من هم از روی زینه تخته را محکم گرفتم. کاکا کریم، تخته را چهارمیخ کرد و ما هم ازش خیلی تشکر کردیم. اگر زهرا از پایین متوجه نمی‌شد، هیچ‌نمانده بود که من و کاکا کریم لوحه را سرچپه نصب کنیم. به هرحال خیلی خوشحال بودیم. داخل باغ رفتیم و درخت شفتالو را برای بچه‌ها نشان دادم. چندتا برگ کوچک و پُندک سبزرنگ در نوک











شاخه‌هایش دیده می‌شد.

وقتی آمدم خانه، پدرم را دیدم که گل‌های روی حویلی را
آب می‌داد. او از من پرسید:

- نام باغ ره چی مانندی بیچیم؟
- شفتالو باغ.

- شفتالو باغ؟ مگم ما خود باغ مان درخت زردآلو، سیب،
چارمغز، انگور و آلبالو هم داریم.

- خو خیر اس دگه... چی فرق می‌کنه؟

پدر نگاه معناداری انداخت و گفت:

- براستی فرق نمی‌کنه؟



فهمیدم که منیژه شکایت کرده است. گفتم:

- فکر نمی‌کنم کدام گپی باشه.

او دیگر چیزی نگفت.

فردا وقتی استاد زبان فارسی از ما خواست که برای درس بعدی، یک خاطره‌ی خود را نوشته کنیم، کاملاً می‌دانستم چی بنویسم و خیلی خوشحال بودم. شب به منیژه کمک کردم که ضرب زبانی سه را یاد بگیرد و خودم شروع کردم به نوشتن خاطره‌ام. نوشتن خاطره آنقدرها هم آسان نیست. خیلی فکر کردم که نام نوشته‌ام را چی بگذارم. سرانجام نامش را «حالا باغ ما هم نام دارد» گذاشتم. بلی، بسیار زیبا است. نوشتم و پاک کردم و باز نوشتم و پاک نویس کردم. دیروقت شب شده بود. دیگر چشم‌هایم درست نمی‌دیدند. سه یا چهار خط مانده بود که پلک‌هایم سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم.

* * *

خواب دیدم که می‌روم به شفتالو باغ. تمام درخت‌ها میوه دارند و آب و هوا بسیار خوب است. جویچه‌ای که از داخل باغ می‌گذرد، پاک و صاف جریان دارد و صدای پرندگان گوناگون در تمام باغ پیچیده است. درخت شفتالوی من جوان شده و میوه‌های سنگین، شاخ‌هایش را خم کرده است. ناگهان درخت شفتالو به زبان آمد و به درخت سیب گفت:

- درخت عزیز! به نظرم اگر کمی کوشش کنی، می‌توانی تو هم میوه‌ی شفتالو بدهی.

درخت سیب که از این حرف همسایه‌اش تعجب کرده بود گفت:

- چرا؟ نیازی نیست این کار را بکنم. آخر من درخت سیب هستم. خودت که می‌دانی

سیب چقدر مفید و خوش مزه است.

درخت شفتالو گفت:

- درخت جان! چرا گپ را به جاهای دیگر می‌بری؟ این جا شفتالو باغ است و تو هم یک

درخت شفتالو هستی و اگر می‌خواهی با ما باشی، باید شفتالو بدهی. مطمئن باش که

- پدر امید از خودت هم راضی می‌شود.
درخت سیب با اوقات تلخی گفت:
- دیگر به من نگو درخت جان! نام من درخت سیب است. صاحب این باغ سال‌هاست از من مراقبت می‌کند و من هم برایش سیب‌های خوش‌رنگ و خوش‌مزه می‌دهم. مطمئن باش او مرا خیلی دوست دارد.
درخت شفتالو با ناراحتی به درخت زردآلو گفت:
- درخت عزیز! به این رفیقت بفهمان. من و خودت که کم‌ازکم یک «آلو»ی مشترک داریم. تو هوشیارتر از دیگران هستی. به گمانم این درخت سواد هم ندارد وگرنه در پشت دروازه کلان نوشته شده: شفتالو باغ! پس در این باغ هر درختی که هست، حتماً باید درخت شفتالو باشد؛ نه چیز دیگر!
- درخت پیر چهارمغز که تا به حال سکوت کرده بود و به سخنان هردو طرف گوش می‌داد، به آرامی گفت:
- درخت جوان شفتالو، تو جوان‌ترین درخت این باغ هستی و از همه بعدتر در این خاک ریشه دواندی. اگر حالا درخت شفتالو هستیم، پس قبل از این که تو این جا بیایی چی بودیم؟
درخت شفتالو گفت:
- من نمی‌دانم! به من مربوط نیست. اگر سواد دارید، بروید و لوحه‌ی باغ را بخوانید. بزرگ و خوانا نوشته شده: شفتالو باغ. یعنی هر درختی که این جا هست، باید درخت شفتالو باشد. می‌توانید خودتان بروید و بخوانید! درخت پیر چهارمغز که کم‌کم عصبی می‌شد، فریاد کشید:
- گستاخ نباش درخت شفتالو! اگر می‌خواهی بدانی که من کی هستم، ریشه‌ام را ببین و میوه‌هایم را.
درخت شفتالو گفت:
- چرا این حرف‌هایت را به امید نمی‌گویی؟ فکر می‌کنی که سوادت بیشتر از او است؟

اصلاً تا به امروز به مکتب رفتی؟
چهارمغز پیر گفت:

- امید نمی‌دانست که تو از درخت
چهارمغز هم شفتالو می‌خواهی!
اصلاً نمی‌خواهم با تو
بگومگو کنم. ما می‌توانیم
از سنگین بخوایم که
در این مورد قضاوت
کند که من راست
می‌گویم یا شما.
درخت شفتالو

گفت :

- ببین درخت پیر،
اگر این‌جا را
دوست نداری، برو
به یک باغ دیگر.
قاسم نام باغ خود را
«چهارمغز باغ» گذاشته
است. زهرا هم نام باغ‌شان را
«سیب‌باغ» می‌گذارد. انگورباغ،
زردآلویباغ، انجیرباغ و هرنوع باغی که
بخوای در این اطراف موجود است. پس
چرا منتظر هستی؟
درخت چهارمغز گفت:





- ما درخت هستیم و درختان ریشه دارند نه پا. بین من چقدر از تو بزرگ‌تر هستم، همان قدر هم ریشه‌هایم بزرگ‌تر و عمیق‌تر در زیر خاک است. می‌دانی که ریشه‌های من تا کجاها در زیر زمین دویده است؟ آقای سنگین، ای سنگ‌پشت خردمند، تو چیزی بگو! درخت شفتالو گفت:

- همین‌که گفتم! باید پذیری که تو یک درخت شفتالو هستی و این جا هم شفتالوباغ است. ضمناً، تلاش کن برای ارباب‌مان شفتالو بدهی.

درخت چهارمغز با تمام نیرو فریاد کشید:

- من یک درخت چهارمغز هستم. من نمی‌خواهم درخت شفتالو باشم و نمی‌توانم برای کسی شفتالو بدهم.

درخت چهارمغز به خودش تکان شدیدی داد و ناگهان صدها چهارمغز و ده‌ها برگ و چندین شاخه‌ی نازک از شاخه‌های بزرگ درخت بر زمین ریخت. او ادامه داد:

- این هم جواب من به زورگویی‌های تو! پس از این هر بار

که بخواهی حرف‌های بیهوده بگویی، من هم برایت میوه‌ام را هدیه می‌کنم تا خوب ببینی که من کی هستم. اگر این‌های که از شاخه‌هایم ریخت شفتالو است، پس من هم درخت شفتالو هستم. بفرما!

درخت سیب هم به خود تکان داد. ده‌ها سیب





خوش‌رنگ و زیبا با برگ‌های سبز بر زمین ریخت. درخت زردآلو و درخت آلبالو کمی دو دل بودند اما؛ درخت انگور و درخت ناک هم از درخت چهارمغز و درخت سیب پیروی کردند. روی زمین باغ پُر از میوه‌های تازه و برگ درختان گوناگون شد. گنجشک، موسیچه، قرچه و زاغ، هرچه از شاخه‌های درخت شفتالو به شاخه‌های درختان سیب و چهارمغز و ناک پریدند و خواستند هردو طرف را نرم‌تر کنند، نشد که نشد. درخت شفتالو پرندگان را از خود رنجاند و پرندگان قصه‌ی ما هم با او قهر کردند و دیگر به او نزدیک نشدند.

سنگین، یگانه سنگ‌پُشتِ باغ که تا به حال ساکت بود، فریاد کشید:

- کافیت!

سکوت ترسناکی در تمام باغ به وجود آمد. او که در عقب یک پلوان بلند ایستاده بود، مثل یک قاضی به نظر می‌رسید که در پشت میز دادگاه نشسته باشد. سگ سفید با گوش‌های تیز خود در کنارش ایستاده بود و دُم می‌جنباند. سنگین با آواز خفه و خش‌خشی خود، تا جایی که می‌توانست با صدای بلند گفت:

- سخنان هردو طرف را با دقت شنیدیم. لطفاً بیشتر از این وقت دادگاه را نگیرید!

او ادامه داد:

- محترم سگ سفید، از طرف دادگاه انقلابی این باغ، از شما می‌خواهیم که بروید دم دروازه و تأیید کنید که آیا در بالای دروازه‌ی آن کدام لوحه وجود دارد یا نه.

سگ سفید دوبار عوعو کرد دُم جنباند و طرف دروازه دوید و چند لحظه بعد برگشت. سنگین، در حالی که کوشش می‌کرد یک شاخه‌ی گزَنه را بجود، ادامه داد:

- محترم سگ سفید، لطفاً به جایگاه شاهدان بروید و به سوالات این دادگاه به دقت جواب بدهید. آیا در بالای دروازه کدام لوحه دیده می‌شود؟ اندازه، جنس و رنگش چگونه است؟ سگ سفید در پاسخش گفت:

- عوعو!

قاضی سنگین که با دقت به سخنان سگ سفید گوش می‌کرد، باز هم پرسید:

- بسیار خوب. در آن لوحه چه نوشته بود؟

سگ سفید گفت:

- عوعوعوعوعوعوعوعوعوعوعوعویی!

قسمتِ آخر صدای سگ سفید تقریباً با ناله ختم شد. او پس از این که تمام حرف‌هایش را گفت، بلافاصله روی زمین دراز کشید و دُمش را آرام‌آرام تکان داد. سگ سفید هردو دستش را نزدیک هم آورد و سر خود را با ناامیدی روی آن‌ها گذاشت.

قاضی سنگین ادامه داد:

- بسیار خوب، بسیار خوب محترم سگ سفید. مهم نیست، لطفاً خودت را ناراحت نکن. البته که تنها خودت این مشکل را نداری. متوجه شدم.

- درختان عزیز! همان‌طور که خودتان شنیدید، محترم سگ سفید تأیید می‌کند که یک لوحه‌ی سبزرنگ با خط سفید در بالای دروازه چهارمیخ شده است اما متأسفانه ایشان سواد ندارند و نمی‌توانند متن آن را بخوانند.

قاضی سنگین، قدری فکر کرد و سپس گفت:

- از شورای سرتاسری پرندگان خواهشمندم هفت پرنده را به نمایندگی همه به دادگاه بفرستند تا تصمیم نهایی را بگیریم. صدها پرنده، ساکت بر شاخ درخت‌های باغ نشسته بودند و ناگهان تمام باغ را سروصدای پرندگان گرفت. پس از چند دقیقه، یک موسیچه، یک گنجشک، یک زاغ، یک کفتر، یک قرچه، یک دارکوب و یک سهره به دادگاه حاضر شدند. گفت‌وگوها پانزده دقیقه طول کشید. سرانجام قاضی سنگین، در حالی که پرندگان در کنارش روی پلوان ایستاده بودند، اعلام کرد:

حکم دادگاه

- یک. از آن جایی که درخت‌های این باغ از نام «شفталوباغ» راضی نیستند، لوحه‌ی قبلی را برمی‌داریم و یک لوحه‌ی نو را به جایش می‌گذاریم. بخاطر نام نو برای باغ خود، انتخابات می‌کنیم.

- دو. از شورای سرتاسری پرندگان می‌خواهیم که باغ‌های این اطراف را جست‌وجو کنند و اگر کدام باغی پیدا شد که تنها درخت شفتالو در آن باشد، لوحه‌ی قدیمی را به آن جا





منتقل کنند.

- سه. از تمام درختان محترم این باغ می‌خواهیم که به ناحق میوه‌های خود را حیف نکنند و نظم باغ را بهم نزنند.
- چهار. محترم سگ سفید می‌تواند تا برقراری کامل نظم در باغ، بهره‌درختی که میوه‌هایش را حیف می‌کند و نظم باغ را برهم می‌زند، با صدای بلند پارس و عوعو کند.
- ختم دادگاه

چند روز بعد وقتی پدر به باغ برگشت، بسیار ناراحت شد. بیشتر میوه‌های که روی زمین باغ ریخته بود، خراب شده بودند. او دوستانش را خبر کرد. یک نفر که باغ‌دار بسیار خوبی بود، آمد و درخت‌ها را معاینه کرد و به پدر اطمینان داد که همگی جور و سالم هستند. آن سال، به جز درخت شفتالو، درختان دیگر رضایت پدر را به دست نیاوردند. پرنندگان کوچک، کرم و حشرات تنه و برگ و شاخ درخت‌ها را می‌خوردند اما به درخت شفتالو نزدیک نمی‌شدند. فصل پاییز گذشت و زمستان سختی آمد. هوا چنان سرد شد و آنقدر برف بارید که در دو هفته یک بار هم نمی‌توانستم با پدرم به شفتالو باغ بروم. مکتب رخصت بود و در زیر صندلی با خودم فکر می‌کردم که سال بعد، باغ ما چقدر زیبا خواهد شد.

کم‌کم یخ و برف آب شد و بهار رسید. دوباره جوی‌ها روان شدند و درخت‌های شفتالو باغ پُر از برگ شد. در اوایل تابستان، تمام درخت‌ها پُر از میوه بود.

روزی پدر به باغ آمد تا درخت‌ها را معاینه کند. باد تندی می‌وزید. تمام درخت‌ها سالم بودند اما وقتی نوبت درخت شفتالو رسید، پدر کمی مکث کرد. بیخ شاخ و برگ را به دقت دید و با چاقوی خود، کمی از پوست تنه‌ی آن را جدا کرد تا زیرش را ببیند. پدر خیلی ناراحت به من گفت:

- امید بچیم، درخت شفتالویته کرم زده. ببین چقدر زیاد اس. بیخی پوسته از تنه جدا کده!

من هم مثل پدر ناراحت شدم و گفتم:

- چی چاره داره پدر؟

- نمی‌فامم. شاید که چاره نداشته باشه. ببین غوره‌هایش همگی، پیش از رسیدن، د زیر

درخت افتادن.

- دوا بزنش پدر. یک کاری بکو!
 - فکر می‌کنم دیر شده بچیم. باید قطعش کنیم آگه نی دیگه درختا ره ناجوری می‌گیره.
- باد توند سرهای درخت‌ها را نزدیک هم آورد. احساس کردم که درخت چهارمغز به درخت سیب می‌گوید:

- درخت عزیز سیب! کاری بکن که رفیق جوان ما به کمک نیاز داردا! اگر درخت شفتالو پرندگان را از خود نمی‌راند، آن‌ها کرم‌ها و حشرات او را می‌خورند و حالا به این روز نمی‌افتاد.

درخت سیب که بسیار دلش غصه کرده بود گفت:

- آه درخت خردمند چهارمغز! ما این را نمی‌خواستیم. او بسیار جوان است.
- درخت زردآلو گفت:

- از پرنده‌ها کمک بخواهیم. آن‌ها می‌توانند کمک‌مان کنند.

درخت سیب گنجشک را صدا زد، گنجشک قرچه را، قرچه موسیچه را و همگی به طرف باغ‌های دیگر پرواز کردند. پس از گذشت چند دقیقه، ناگهان شاخ و برگ درخت شفتالو پُر از پرنده شد.

پدر ناگهان به طرف شاخه‌های درخت شفتالو نگاه کرد و گفت:

- بسیار جالب اس. پیشتر که ایقه پرنده اینجه نبود.
 - ببین پدر، د اونو شاخه‌گک یک دانه گنجشک خانه کده. شاید تخم مانده باشه. آگه درخت شفتالو ره بزنین، حتماً چوچه‌گکایش می‌مُره.
- التماس کردم:

- خیر اس پدر. امسال درخت شفتالویمه نزن. حتماً جور میشه بخیر.
- متوجه شدم که گنجشک‌ها با نوک‌های کوچک خود مشغول چیدن کرم و حشره‌ی درخت شفتالو هستند. صدای گنجشک‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد.

* * *

مادرم آرام آرام مرا تکان می‌دهد و با مهربانی می‌گوید:
- امید، امید بچیم. بخی که دیر شده. نمی‌خایی
مکتب بری؟

چشم‌هایم را باز کردم. کجا هستم؟ این هم مادرم
است که به من لبخند می‌زند. مادرم را بغل کردم. چه
خواب عجیبی دیدم. دست و صورتم را شستم. چای
صبح را خوردم و به طرف مکتب حرکت کردم. سگ
سفید دم دروازه منتظرم بود. تا دیدمش، با صدای بلند
گفتم:

- محترم سگ سفید!

دُم می‌جنباند و دور من می‌دوید. در مسیر راه مکتب، وارد باغ
شدم. درخت‌ها در آرامش کامل قرار دارند. گاهی باد می‌وزد و
برگ‌های سبزشان را تکان می‌دهد. هنوز نهال شفتالوی من، کوچک
و نیازمند مراقبت است. ناگهان سنگین را دیدم که زیر پلوان چُرت
می‌زد و آرام آرام سبزه‌های نرم را می‌جوید.

خم شدم و در گوشش گفتم:

- ای شوخک! تو قاضی سنگین استی و مه خبر ندارم؟

زنگ تفریح در صنف ماندم و آخرین بخشِ خاطرات خودم را
نوشتیم. درس زبان فارسی شروع شد و استاد یاسمین از من خواست
که بیایم و خاطره‌ام را بخوانم. تمام صنف به خاطره‌ی جالب من گوش
می‌داد. مطمئنم که آن‌ها هم پس از این باغ‌های خود نام‌های
زیبایی را انتخاب می‌کنند. چشمان هم‌صنف‌هایم برق می‌زدند و با





رسول انصاری

اشتیاق به داستان من گوش می‌دادند. جملات پایانیِ خاطراتم را با آواز بلندتر خواندم: «من نام شفتالو باغ را دوست دارم اما فکر می‌کنم که درخت‌های سیب، چهارمغز، ناک، زردآلو، چنار و عرعر از من ناراحت هستند. باید برای باغ خود نامی را انتخاب کنم که همه‌ی درختان آن را دوست داشته باشند. امروز با دوستان خودم می‌روم و نام باغ خود را تغییر می‌دهم».

استاد یاسمین برایم کف زد و از نوشته‌ام بسیار خوشش آمد. حالا در این فکرم که نام باغ‌مان را چه بگذارم. شما چه پیشنهاد می‌کنید؟

پایان



The Story of Our Garden

ZABIH MAHD

ILLUSTRATOR: AMENA MOUSAVI

